

تقديم به همه آنانکه:

# يکتاير ستند

در رفتار و نه گفتار

# کولی زمان

نوشته: مهدی محمدی دهقانی

[WWW.MMD.NAME](http://WWW.MMD.NAME)

قانون حق استفاده را پس از پایان داستان حتما بخوانید

# Gypsy of the time

By : Mehdi Mohammadi Dehghani



دقیقا در روز 19 آذر 1384 زندگی ام رو به پایان بود و تختی که رویش منتظر مرگ بودم همچون سکوی پرتابی بود که سرعت و مسیر پرتاب روی بینهایت تنظیم شده بود . همه فرزندانم بالای سرم بودند و همسر م که سالها قبل این حس مرا تجربه کرده بود ، دم در با لبان خندان انتظارم را می کشید

تخت بیمارستان در عین نرمی سفت بود . و سرانجام متخصص هوشیاری روح آمد و سیب سرخی داد که با بوئیدنش همه شادی من شروع شد و گریه فرزندانم آغاز . گویی که همه دردهایم به یکباره به سیب منتقل شد و رنگ قرمز سیب به رنگ سیاه تبدیل شد . و من به سوی بالا رفتم ...

هنوز 100 متری دور نشده بود که به ناگاه همان متخصص هوشیاری روح را دیدم که همسفر غریبه ای شد که انگار بیشتر از خودم می شناختمش. گفتم درود بر تو ای غریبه آشنا تر از خودم.

او هم جواب درودم را گفت و پرسید : آیا از این دوره زندگی راضی بودی ؟  
گفتم: حقیقتا نمی دانم ، مثل یک رویا بود که تمام شد و حالا ادامه مسیر کجاست ؟  
گفت: به رویای جدیدت و من در پاسخ گفتم یعنی باید باز هم زندگی کنم ؟  
گفت: بلی. زیرا چرخه هستی لنگ توست !

به دور دست نگاه کردم که صفی طولانی بود که همانند من ها وارد منبع نور می شدند . نوری که با اینکه از من بسیار بسیار دور بود ، اما کششی عجیب در من ایجاد می کرد و لذتی شیرین به خودم می داد .  
به غریبه آشنا گفتم : مگر مقصد من آنجا نیست ؟  
گفت : نه !

گفتم اما دلم گواهی می دهد جایگاه اصلی من آنجاست و او ادامه داد : بله ، اما هنوز نه !  
به گوشه دیگر اشاره کرد و گفت : هنوز تو باید ادامه دهی تا به رشدی که سزاوار زندگی در آنجاست برسی .  
و مرا وارد خانه ای کرد و گفت : تو چند لحظه دیگر متولد می شوی .

و من در دنیای نادانسته ها شناور بودم که همان غریبه باز سیب سرخی را به من داد که بو کنم .  
پس از بوئیدنش ، سیب سرخ سفید شد و من خود م را در کودک تازه متولد شده یافتم !  
غریبه آشنا بالای سرم بود و خانواده جدیدم هم همه با شادی مرا نگاه می کردند .  
مردد مانده بودم که بخندم یا بگریم.

همانند یک کولی آواره در زمان...  
در به در پی آنچه که مقصود است

من چند لحظه پیش گریه بچه هایم را دیدم که از غم فراق پدر اشک می ریختند.  
و اکنون خنده شادی مادرم به من امید زندگی روشنی را می داد .  
به غریبه گفتم : من کجایم ؟

گفت : در زندگی جدیدت .

پدرم خوشحال بود .

خواستم با او حرف بزنم و بگویم اینجا کجاست؟ ، اما همه حرفهایم تبدیل شد به زبان نوزادی که فقط یک کلمه را در اصوات مختلف تکرار می کرد !

از صدای خود خنده ام گرفت .

غریبه آشنا داشت از پنجره دور می شد که رویم را به سمتش کردم و همراه خنده گفتم :  
خدانگهدار

و او با لبخندی گفت : خدا نگهدارت ای مرد کوچک !

از جمله اش لبخندی زدم و یکی از نزدیکان من به سایرین گفت : نگاه کنید ، دارد با فرشته ها صحبت می کند و می خندد !!

و روز تولد من دقیقا 19 آذر 1284 بود . و وقتی تقویم را دیدم از تعجب ماندم چه بگویم، اما همراه با تعجب گفتم : خداوندا یعنی من در 100 سال قبل متولد شده ام !

و اطرافیانم مسیر نگاه مرا که به تقویم روی دیوار ختم می شد گرفتند و گفتند : نگاه کنید معلوم است کودک باهوشیست ، ببینید چه با تعجب به عکس سیاه و سفید روی تقویم نگاه میکند می خواستم بگویم که من از آینده آمده ام و گفتم هم ...

صدها بار هم گفتم .

اما همه کلماتم هر نوع و با هر حالتی بودند همه همه تنها به اصوات یکسان که همان صدای نوزاد بود تبدیل می شدند .

...

هر روز بزرگتر می شدم اما زندگی گذشته ام و همسر زیبایم هنوز در ذهنم بودند ، اما به تدریج رنگ خود را از دست می دادند و تبدیل به رویاهای سیاه و سفیدی می شدند که گوئی چون هنوز عکس رنگی در این زمان وجود نداشت ، ذهن من هم آن خاطرات رنگی از آینده ام را سیاه و سفید نشان می داد .

تا اینکه اولین کلمه را که همان "مادر" بود به زبان آوردم .

و چه عاشقانه مادرم در آغوش گرفت مرا پس از آن و کلمات بعدی تند تند به ذهنم آمدند و در این گذشت زمان، رویای جدید رویای قدیم را کمرنگ تر می کرد.

به سن 14 سالگی که رسیدم ، کتاب داستانی را پیدا کردم که زندگی مرا نوشته بود .

به ناگاه با دیدن کتاب، طوفان روحی شدیدی در خودم حس کردم و در یک لحظه کمی از زمان دو زندگی را در هم ادغام شده دیدم .

و به یاد آوردم آخرین لحظه های زندگی قبلیم را که پس از بوئیدن سیب سرخی که سیاه شد و اولین لحظه های زندگی جدیدم را که با بوئیدن سیب سرخی که سفید شد .

نویسنده را دقیق می شناختم ، او یکی از دوستانم بود که زمان مرگم به من قول داد که آخرین کتاب مرا برایت چاپ کند . اما با نامردی تمام به نام خودش کرده بود .

.....

و مثل باد 16 ساله شدم و مثل طوفان 20 ساله!

در بیستمین تابستان زندگیم برای تعطیلات به شمال رفتیم.  
کنار دریای خداوند.

و دریاچه زیبا مرا می خواند به بی نهایتش، به عظمتش و خدائی بودنش  
و بنابراین دل را به دریا زدم تا جان خسته ام آرام گیرد.

مشغول شنا بودم که موجی مرا زیر آب برد و در زیر آب به ناگاه همان غریبه آشنا تر از خودم را دیدم که سیب سرخش را به من داد که مثل دفعه قبل پس از بوئیدنش تبدیل به سیب سیاهی شد و پس از آن، من و آن غریبه آشنا جسم موقتم را در میان امواج رها کردیم و رفتیم .

و دوباره منبع نور خداوندی را دیدم در آن سوی مسیرمان که همچون آهن ربائی مرا به خود فرا می خواند.

اما باز هم غریبه در جواب سوالم گفت: هنوز نه !

...

پس از مدتی خودم را در اطاق بیمارستانی دیدم که جوانی همسن و سال جسم قبلیم بر روی آن قرار داشت .

غریبه گفت : این جسم 20 ساله را می بینی ، روحی که در این جسم بود ، وقتی که در این بعد از زمان بود ، کار بسیار پر ارزشی انجام داد که از نظر خداوند جهان لایق حضور در سرزمین جاوید شد و هم اکنون از آن دروازه نورانی گذشت و تو از این پس باید ادامه زندگیت را در این جسم موقت بگذرانی.

و سیب سرخ را به من داد که پس از بوئیدنش سیب سفید شد و همراه آن صدای پرستاربا لباس سفید که با فریاد دکتر را صدا می زد و می گفت : جوان زنده شد . و پس از آن وقتی چشمانم را گشودم کل بخش در بالای سرم بودند و با تعجب همه می گفتند که این فقط می تواند یک معجزه باشد .

چطور امکان دارد کسی که 3 روز از مرگش می گذرد زنده شود !

...

فردای آن روز به بخش منتقل شدم .  
پدر و مادرم که نمی شناختمشان بالای سرم آمدند .  
مادرم می گفت : خدا را شکر که آخر سر دعا های من نتیجه داد. خداوندا از صمیم قلب  
سپاسگزارت خواهم بود .  
اما من هیچ کدام از آنها را نمی شناختم ، نه مردی را که می گفت پدرم است و نه زنی که  
برای من مادری می کرد ، اما مادرم نبود .  
و این "حقیقت مجازی" را هم به مادر و هم پدرم گفتم.  
گفتم که من تا چند لحظه قبل درون دریای شمال بودم و در میان موجها سرگردان.  
اما آنها نگران از دکتر پرسیدند: چرا فرزندمان اینگونه گشنه؟  
و دکتر به آنها گفت : این امری طبیعی است ، زیرا که در هنگام تصادف ضربه سختی به  
جمجمه او وارد شده و در این حالت فرد صدمه دیده یا چیزی را به یاد نمی آورد یا اینکه  
زندگی قبلیش را کلا از یاد می برد و تخیلات و آرزوهائی را که قبلا دوست داشته ، در نظر  
او حقیقتی جلوه می کند و در این حالت بیمار فکر می کند که تخیلات و آرزوهای او بخشی یا  
همه گذشته حقیقی او هستند!  
و زمان خاص هم نمی توان برای بهبودی بیمار در نظر گرفت .

...

به خانه که رفتیم همه به استقبال آمدند  
و همسر زیبایم که همانند من جوان گشته بود.

فریادی از شادی سر دادم و گفتم: شیرین! ، همسر مهربانم.  
و مادرم با خوشحالی گفت: این یک امید برای بهبود است که نامزدت را شناختی  
گرچه او نامش شیرین نیست و هنور هم همسر تو نشده !

و در آخرین روزهای آخرپائیز باز هم با همسرم پیمان بستیم که تا زنده ایم مال هم باشیم.

...

و مثل باد 40 سالگی ام را جشن گرفتم.  
و شب همان روز باز همان غریبه آشنا و همان متخصص هوشباری روح در خوابم آمد با یک  
سبب سرخ دیگر که با بوئیدنش سبب سرخ سیاه شد و من هم از این جسم خسته رها.  
و باز حکایت همان داستان من و غریبه بود و منبع نور که نزدیک تر شده بود به خودم.

و باز آن غریبه من کولی را هدایت می کرد در پی سرنوشتی که می خواست روح الارواح.  
گفتم آیا وقت رفتن به آن منبع نور نیست؟  
گفت نه باید نقشت را کامل اجرا کنی در بازی زندگی  
و من سیب سرخی را بودیم و سفید شد و به ناگاه خودم را در جسم قبلیم که مهدی محمدی  
دهقانی نام داشت یافتم.  
اما جسمی خونین در اتومبیل شخصی ام که مرا سوار آمبولانس می کردند

قدرت منظم را گم کرده بودم و فقط دلم بود که به من تسلی می داد.  
و پیکر همسر نازنینم را غرق در خون می دیدم

....

در بیمارستان پرسیدم چه بر سر من آمده که پرستار گفت: شما در حال رفتن به جاده شمال با  
اتومبیل شخصی خود تصادف کردید و الان در بیمارستان هستید.  
از حال همسر پرسیدم و پرستار با چشمان گریان گفت: متاسفم و رفت و من ماندم با یک دنیا  
سوال بی پاسخ.

....

پس از یک هفته مرخص شدم در حالی که جسم تا حدی بهبود یافته بود، اما روحم ویران شده  
بود از غم رفتن همسر نازنینم.

...

غم تنهایی و جای خالی همسرم خوره ای شده بود بر روح که جسم را هم ویران کرده بود.  
تا اینکه به علت فشارهای شدید روحی به آسایشگاه روانی انتقال یافتم.

در آسایشگاه خداوندا چه میدیدم!  
باز همسرم ، اما روح نبود بلکه جسم و سالم و خندان با یک کاسه سوپ برای عصرانه من  
با شادمانی بسویش پر گشودم ، اما چند نفر از پرستاران مرد دست و پایم را گرفتند و بردند  
پیش روانکاو آسایشگاه!  
دکتر از من می پرسید چرا به این زن حمله کردی؟  
. پاسخ دادم من؟ به همسرم؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟  
درست است که از نظر روحی افسرده ام ، اما مگر دیوانه ام که دست روی هستی ام، همسر  
مهربانم دراز کنم!؟

و دکتر در پاسخ سوالم آرام بخشی به من تزریق کرد و از آن روز به بعد قرصهای آرام بخش روزانه.

و من در بین دیوانگانی بودم و هر کس از هر دری سخن می گفت.  
و روزی نوبت من شد و داستانم را گفتم.  
از زندگی هایم! و اینکه منی که الان هستم ، چندین بار مردم و در چند جسم دیگر تولد یافتم و باز در همین جسم وارد شدم.  
و در آخر گفتم که پرستار آسایشگاه هم همسر مهربان من است که هر روز سر ساعت مشخص برایم چیزهایی می آورد که با خوردنش شادی ام افزون می شود .  
و پس از آن در کنارم می نشیند و با هم سخنان عاشقانه می گوئیم.  
و پس از پایان سرگذشتم دیوانگان همه با هم خندیدند.  
و حتی دیوانگان هم مرا دیوانه پنداشتند!

یکی می گفت : حتما این هم داستان جدیدت است آقای محمدی دهقانی!  
یکی می گفت: این اراجیف چیست؟ این پرستار مگر خنده هم می داند!؟  
آن یکی ادامه داد: او تو را با کوچکترین نافرمانی به باد کتک می گیرد، البته حق دارد با آن ناسزاهای رکیک که به او می گوئی.  
و دیگری می گفت: حقیقتش است، زن سنگدلی است.  
و من بدون توجه به ادامه سخنانشان رویم را به سوی همسرم بازگرداندم و پرسیدم اینها الحق که دیوانه اند و دیوانه همه را به کیش خود پندارد.  
خنده ای از ته دل سر داد و گفت: عزیزم اینها همه حقیقت را می گویند. اما حقیقتی که در دنیای خودشان وجود دارد!  
اما در دنیای من و تو، فقط این ما هستیم که در همین بعد زمانی، اما در دنیای دیگر زندگی می کنیم.

پس بر آنان خرده مگیر. و من گفتم پس ما همه دیوانگانیم که عقل باعث دیوانگی ماست.  
و باز خندید و چه زیبا تر شده بود...  
و رفتم به سویش تا با تمام وجود ببوسمش، اما پایم به لبه تخت گیر کرد و با سر به زمین خوردم.  
صدای فریاد سایر حاضران آسایشگاه را می شنیدم و نمی دانستم که صدای شوق بود یا فریاد ترس و در آن لحظه غریبه آشنا را دیدم که آخرین سیبش را برای بوئیدن به دست من می داد و دروازه نور را دیدم که در پنجره آسایشگاه باز شد . . .

...

و فردای آن روز همه روزنامه ها نوشتند:  
دیروز و در ساعت 4 بعد الظهر روز 19 آذر 1399 خورشیدی مهدی محمدی دهقانی نویسنده  
ای که بر اثر غم از دست دادن همسر مهربانش در آسایشگاه روانی به سر می برد در یک  
اقدام جنون آمیز برای کشتن پرستار آسایشگاه به سمت وی حمله ور شد ، اما پایش به پایه تخت  
برخورد کرد و بر اثر ضربه مغزی در گذشت .

## پایان

نوشته مهدی محمدی دهقانی

دوستان عزیز برای آگاهی از داستانهای جدیدتر من و دریافت آخرین اخبار لطفا اینجا را ببینید

:  
[WWW.MMD.NAME](http://WWW.MMD.NAME)

یا این یاهو آیدی را در لیست دوستان خود اد کنید  
dehkadeyesabz

برای رشد و حمایت سایت تنها با این کار به ظاهر کوچک کمک بسیار بزرگی به من خواهید  
کرد در راستای گسترش و رشد محتوای سایت  
این آدرس را صفحه خانگی خود کنید و همه جستجوهای خود را از این پس لطفا در این جا  
انجام دهید

<http://www.B-B-U.com/google>

با سپاس  
مهدی محمدی دهقانی

توجه :

استفاده از این داستان برای کلیه نشریات و سایتهای اینترنتی به شرطی که دارای هیچگونه نشریه غیر الکترونیکی نباشند ، با ذکر آدرس لینک دار [www.MMD.NAME](http://www.MMD.NAME) مجاز است

چاپ این داستان تنها با اجازه کتبی نویسنده برای کلیه نشریات غیر الکترونیکی مجاز است